

به سیرکت دعای او

زینب جعفری



پسرک چکمه‌هایش را پوشید از شدت سرما دندان‌هایش به هم می‌خورد، کلاهش را روی صورتش کشید و کتاب‌هایش را زیر بغل گرفت و از خانه بیرون آمد. برف، کوچه را سفیدپوش کرده بود. پسرک آهسته و با احتیاط راه می‌رفت، برف‌های شب گذشته یخ‌زده و لیز شده بود. پسرک که از شدت سرما در خودش مجاله شده بود، دست‌هایش را نزدیک دهانش برد و تلاش کرد آن‌ها را گرم کند. در همین حین پایش به تکه یخی گیر کرد و سر خورد، دستش اندکی زخم برداشت، آرام و آهسته بلند شد خواست کتاب‌هایش را که روی زمین افتاده بود، جمع کند که صدایی شنید:

محمد، در این برف و سرما کجا می‌روی؟

محمد سرش را به عقب برگرداند و به پیرمرد همسایه سلام کرد و گفت: «برای درس گرفتن به نزد استاد می‌روم.»

پیرمرد، چینی به پیشانی‌اش انداخت و گفت: «در این سرما و یخبندان ممکن است خود استاد هم نیاید، چه برسد به شاگردانش، آن وقت تو...»

محمد در حالی که کتاب‌هایش را زیر بغل می‌گذاشت گفت: «عموجان! علم که سرما و گرما حال‌اش نمی‌شود؛ اگر امروز به بهانه سرما و فردا به بهانه گرما درس و بحث را تعطیل کنم پس کی درس بیاموزم؟! این را گفت و با پیرمرد خداحافظی کرد و رفت. پیرمرد که با نگاهی سرشار از تحسین او را می‌نگریست، زیر لب گفت: «باید این چنین باشی! از کسی که به دعای آقا به دنیا می‌آید جز این انتظار نمی‌رود.»

✱

محمد همین‌طور که آهسته و آرام قدم بر می‌داشت به یاد حرف‌های دیشب پدرش افتاد که داستان تولد او را برای چندمین بار بازگو می‌کرد: «پنجاه سالم بود. سال‌ها از ازدوایم می‌گذشت، اما فرزندی نداشتم. بهترین سال‌های عمرم را صرف تحصیل علم و دانش و آموختن آن به دیگران کرده بودم، اما حالا که کم‌کم داشتم به سال‌های پایان عمرم نزدیک می‌شدم، دوست داشتم فرزندی داشته باشم تا وارث علم و دانشم شود و بعد از مرگم راهنمای مردم شهر و پاسخ‌گوی سوالاتشان باشد...» ناگهان با سوزش سرمایی در پایش از فکر و خیالات بیرون آمد. چکمه‌اش بر اثر شکستن یخ، مثل چاله‌ای پر از آب شده بود. محمد که از سرما می‌لرزید لبه جوی یخ‌زده آبی نشست چکمه‌اش را از پا درآورد و تمام آب‌هایی که به درون آن رخنه کرده بود، بیرون ریخت. پاهای از سرما بی‌حس شده‌اش را مالش داد تا اندکی گرم‌تر شود، و بعد چکمه‌اش را پوشید تا قبل از آن که دیر شود به مجلس درس استاد برسد. در راه به نامه پدرش فکر کرد: «نامه‌ای به امام‌زمان^۱ نوشتم و خواسته‌ام را با ایشان درمیان گذاشتم و آن نامه را برای حسین بن روح، نائب خاص آن حضرت فرستادم تا به دست ایشان برساند، هنگامی که پاسخ نامه‌ام به دستم رسید با خوشحالی نامه را بوسیدم و در دلم گفتم پاسخ هرچه می‌خواهد باشد، با جان و دل می‌پذیرم، نامه را باز کردم و شروع به خواندن آن کردم باورم نمی‌شد. از خوشحالی اشک می‌ریختم؛ به شکرانه این مژده سجده شکر به جای آوردم بعد از مدتی تو و برادرت حسین به دنیا آمدید.»^۲

لبخند کم‌رنگی از مرور این خاطره روی لبان محمد نقش بسته بود؛ مرور خاطرات پدر گرمایی تازه به او می‌بخشید و سرمای بیرون را بی‌اثر می‌کرد. محمد سر بلند کرد. به خانه استاد رسیده بود. کلون در را چندبار به صدا درآورد و در گوشه‌ای ایستاد. استاد در را باز کرد و به جست‌وجوی کوبنده در به داخل کوچه سرک کشید. محمد سلام کرد. استاد سر برگرداند و با تعجب گفت: «سلام محمد! تویی! اتفاقی افتاده که در این سرما و یخبندان، این موقع صبح...» محمد با دست‌پاچی گفت: «ته استاد! آمده‌ام تا درس‌های دیروز را تکرار کنم و درس تازه‌ای بگیرم.» استاد که از علاقه شاگردش به درس خوشحال بود، گفت: «هیچ کس نیامده، اما تو آمدی. می‌دانستم می‌آیی این علاقه شدید تو به علم عجیب نیست، تو با دعای مولایمان به دنیا آمده‌ای.» و بعد دستی به شانه محمد زد و او را به داخل خانه برد.^۳

پی‌نوشت‌ها

۱. اختران فروزان ری و تهران، محمدشریف‌رازی، ص ۳۴۶.

۲. مقدمه الهادی، ص ۳۵.